

شب بیست و چهارم

شهرزاد گفت: ای شهریار مادر بزرگ عجیب عصبانی شد و به خدمتکار گفت: مگر پسر مرا به دکان آشپزی بردی؟

خدمتکار ترسید و انکار کرد، اما عجیب گفت: بله ما به دکان آشپز رفتیم و حلوا خوردیم که از حلوائ تو خیلی بهتر بود. مادر بزرگ عجیب ماجرا را برای شمس الدین گفت و شمس الدین پیشخدمت را خواست و از او پرسید: چرا عجیب را به دکان آشپزی بردی؟

پیشخدمت جواب داد: عجیب دروغ می گوید، من هرگز چنین کاری نکردم. شمس الدین گفت ظرفی حلوا پیش نوکر نهند و به او دستور داد: باید تمام این ظرف را بخوری.

نوکر یکی دو لقمه بیشتر نخورد و شمس الدین فهمید که دروغ می گوید، بنابراین به خدمتکاران دیگر دستور داد او را بزنند. بعد به او گفت: - همین الان برو و ظرفی از حلوائ آشپز بیاور. نوکر به مغازه حسن رفت و کاسه ای حلوا خرید و برگشت. مادر حسن همین که بوی غذا را شنید و قاشقی از آن را چشید، فهمید که این حلوا را کسی غیر از حسن نپخته است و از شوق دیدار پسر بیهوش شد. وقتی او را به هوش آوردند گفت: شک ندارم که این غذا دستپخت حسن است. شمس الدین خوشحال شد و به نوکران خود گفت: همین الان بروید و مغازه آشپز را خراب کنید و او را دستگیر کنید و بدون آنکه به او آسیبی برسانید، بیاورید.

خود نزد فرماندار دمشق رفت و نامه ای را که پادشاه مصر در مورد دستگیری حسن نوشته بود به فرماندار دمشق نشان داد. فرماندار گفت: این فرد کیست تا او را دستگیر و تسلیم شما کنیم؟ شمس الدین گفت: یک مرد آشپز که در فلان خیابان دمشق مغازه دارد.

فرماندار دستور داد حسن را گرفتند و به شمس الدین سپردند. حسن به عموی خود شمس الدین گفت: چه گناهی کرده ام که مرا دستگیر می کنید؟

شمس الدین گفت: در حلوائ خود فلفل نریخته بودی^(۴۹) و به همین جهت تو را دستگیر کرده ایم.

بعد حسن را در صندوقی نهادند که تنها شکافی برای نفس کشیدن داشت و بدون آنکه بفهمد او را به مصر و به خانه ای آوردند که حسن و ست الحسن دختر شمس الدین در آنجا عروسی کرده بودند. شمس الدین به دخترش گفت: طوری رفتار کن که شب عروسی رفتار می کردی و خانه را درست مثل شب عروسی فرش کن و همه وسائل را همان طور بچین، طوری که حسن فکر کند در این ده سال همه چیز را به خواب دیده و از شب عروسی او یک ساعتی بیشتر نگذشته است.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.